

یونس نظرزاده، شهید دهه هشتادی جنگ تحمیلی سوم
۲ ساعت پیش از آتش بس آسمانی شد

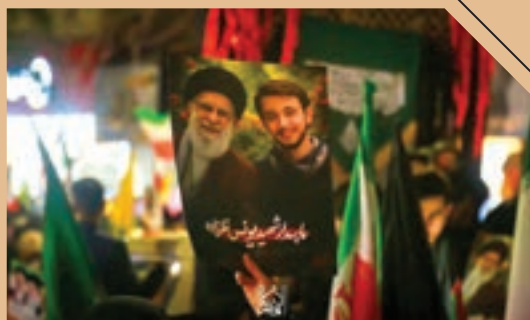
شهادت

شرط ازدواجش بود

سمیراشاهیان برای نسل های جدید تقریباً از دهه ۷۰

به بعد، شهادت دیگر مفهومی دور بود، جز زمان هایی که نام شهدای مدافع حرم می آمد و اتفاقاً برخی از دهه هفتادی ها هم از آن ها بودند. اما برای این نسل ها هم، شهدای مدافع حرم، ایثارگرانی بودند که در شرایط آرام کشور و فقط با تصمیم و عزم راسخ خود از عزیزترین داشته شان گذشتند. شاید برای خیلی از مادر این دوره و زمانه حتی بعید بود که مفهوم شهادت را در خانه یک مهندس، دانشجوی دریانوردی، بازاری، کارمند یا همین دوست و آشنا و همسایه هایمان بشنویم. از سال گذشته تا اکنون، اما روی دیگر سکه را دیده ایم؛ جنگ های تحمیلی دوم و سوم، ما را با خانواده هایی آشنا کرد که تا قبل از آن باور نمی کردیم شهادت هم می تواند در زندگی قشرهای مختلف با سطح اعتقادات متفاوت معنا پیدا کند.

حالا ما رویه روی مادر شهیدی نشسته ایم که یکی مثل بیشتر مادران شهرمان است. نوزدهم فروردین امسال، خبر شهادت فرزند ارشدش را وقتی شنید که در میانه یک روز بلند، داشته ناهار خانواده هفت نفره شان را در غیاب یونس آماده می کرده است؛ در همین بین به محمد حسین دوونیم ساله رسیدگی می کرده و خواستش به کلاس های مجازی کوثر و سوگند و فاطمه زینب و محمد امین بوده است.



تونمی خواستی دیده شوی

خاله های یونس آمده اند تا خواهرشان را تنها نگذارند، در شرایطی که کمتر از ۱۰ روز از خاک سپاری شهید می گذرد. آمده اند کمی دست به کمک او باشند. آن هم وقتی مجبور است با این حال به وضعیت پسر دوونیم ساله اش رسیدگی کند. مادر جای خالی پسری را احساس می کند که هم پناه حرف هایش بود و هم تکیه گاهش برای گرفتاری های زندگی. آرام به قاب عکس نگاه می کند و می گوید: «تونمی خواستی دیده شوی... اما حالا خدا کاری کرده است که هیچ کس نتواند از کنارت رد شود.» همه اعضای خانه، بی ربایی شهید را روایت می کنند. جوانی که عبادت هایش را پنهان می کرد، کار خیرش را بی صدا انجام می داد و حتی در هیئت هم دوست نداشت جایی بایستد که دیده شود یا عکسی از او گرفته شود. زهرا خانم که یک چفیه روی چادرش بسته است، می گوید: «از پایگاه بسیج که آمدند، گفتند از اینکه در عکس ها دیده می شد، ناراحتی می کرد. چیزی که همه به من گفتند، این بود که اصلاً نمی خواست دیده شود.»

مدال شهادت

مادر شهید یونس نظرزاده سینه اش پر از درد و دلتنگی است. ولی اصلاً شک نمی ریزد. محکم و در عین حال آرام حرف می زند. صدایش مثل آبی است که روی سنگ داغ ریخته باشند. خودش باید به دل داغ دارش تسلی بدهد تا محمد حسین دوونیم ساله هر روز سراغ برادرش را بگیرد. مادر به خاطر همین پنج فرزند قد و نیم قد، بالبخند هم بیگانه نشده است؛ لبخندی روی صورت کم حالش می نشانند و می گوید: اسم پسر کوچکم را یونس انتخاب کرد. گفت: «امان! حسین نداریم. دادند، محمد حسین بهانه می گیرد و با زبان بی زبانی، تعریف می کند که خواب برادرش را دیده است. دائم یک جاهایی روی صورتش را نشان می دهد و می گوید داداش زخمی شده. ما برای شنیدن داستان شهید، به خانه مادر بزرگ او در محله استاد یوسفی آمده ایم. طبقه دوم خانه، حسینیه ای است که تا قبل از فروردین امسال فقط به نام یک شهید هشت سال دفاع مقدس بوده است؛ یعنی پدر بزرگ مادری یونس «برائعی نظرزاده». اکنون نام شهید، قسمت و روزی نوه دختری اش هم شده است؛ بسیجی فعال مسجد المنتظر (عج) در محله استاد یوسفی که از کودکی اش، اینجا پاتوق هفتگی او و دوستانش بوده است.

دورتادور حسینیه با مخمل مشکی پوشیده شده است. از وقت شهادت یونس، دو بنر بزرگ با عکس خندان شهید جوان هم به تزیینات اینجا اضافه شده است. یک تابلو بزرگ هم بسیجی های با معرفت مسجد المنتظر (عج) با یک دست لباس بسیجی به یاد یونس آماده کرده اند. حالا در این طبقه، هر کس از زویه ای یونس را روایت می کند؛ هر مهمانی که می آید نکته ای جدید برای خانواده بازگو می کند. مادر بزرگ تعریف می کند: وقتی از هیئت کاراته برای تسلیت آمدند، چیزی گفتند که زهرا (مادر شهید) هم نمی دانست. در یکی از مسابقات، داور تصمیم گرفته بود او یکی دیگر را با هم اول اعلام کند اما یونس خودش گفته بود مقام اول را به دوستش بدهند.

مادر بزرگ می خواهد بگوید منش پهلوانی نوه اش پررنگ تر از روحیه رقابت جویی ورزشکاری اش بوده است. در عین حال غیر مستقیم از دختر داغ دیده اش حمایت می کند برای تربیت چنین پسری. زهرا خانم هم پشت بند صحبت مادرش می گوید: یونس مدال طلای دنیا را بخشید تا با مدال شهادت باعث افتخار خانواده اش شود.

پرنده دم

چهار روز از اعزامش به آخرین مأموریت گذشته بود. در حاجی آباد هرمرگان، دو ساعت قبل از آتش بس، محل استقرار تیم دوازده نفره شان لو می رود و موشک به مقر اصابت می کند. دوازده نفر با هم به شهادت می رسند. پنج نفر از این جمعیت، شهیدی بودند که از بین آن ها یونس نظرزاده و کاظم شافعی در لحظه به شهادت می رسند.

زهرا خانم در باره روحیه پسر شهیدش می گوید از روزی که پدر این راه گذاشت: «از نوجوانی به سپاه و لباس پاسداری علاقه داشت. همیشه می گفت می خواهم مثل دایی هایم شوم. دیپلم که گرفت، مدارکش را جمع کرد و با پیگیری و دوندگی زیاد به سپاه رفت. دان ۲ کاراته هم داشت. اول در نیروی زمینی خدمت می کرد، ولی بعد با اصرار خودش به هوا فضا رفت. دوره های آموزشی را گذراند. در آزمون ها نمره های بالایی گرفت. از بین داوطلب ها هم جزو نفرات برتر می شد. وقتی برای اعلام خبر شهادتش و تسلیت به خانه مان آمدند، گفتند یونس و تیم دوازده نفره اش از منظم ترین و قوی ترین نیروها بوده اند.»

مادر، از روزی می گوید که پسرش درگوشی در آخرین حضورش گفت: «مامان، می خواهم چیزی بهت بگویم که بهم افتخار کنی. من یک پرنده را زدم.» منظورش پهلوان دشمن بود. مادر می گوید: برای همیشه بهش افتخار می کنم.



مادر، خواهران و برادرهای یونس در کنار قاب شهید